

هری پاتر و انتقام نهایی

نویسنده: maziarfotoohi@yahoo.com
گردآورنده: lord_gustefson@yahoo.com

فصل بیست و ششم محفل ققنوس

دامبلدور روی زمین افتاده بود و هری نمیدانست چه کاری باید انجام دهد. کم کم خودش را بازیافت. دامبلدور داشت چیزی را آرام زمزمه می کرد. هری سرش را نزدیک برد. دامبلدور با صدای ضعیفی گفت: لازم نیست سعی... کنی منو نجات... بدی. هیچ راه فراری نیست...

هری در حالی که قطرات اشک را روی گونه اش حس میکرد گفت:

چرا؟ چرا بهش اعتماد کردی؟ من که بهت گفته بودم. دامبلدور با چشمانی نیمه باز گفت:

این دیگه یه... اشتباه بود... از همون روز فهمیدم که مرگخوار شده بود... اما مثل اینکه اون با سوروس فرق می کرد... ولی یادت نره که... تو و فقط خودت میتونی جلوی ولدمورت رو بگیری... راه محفل رو ادامه بدید... فوکس خودش صاحبش رو پیدا میکنه و اون رئیس محفل خواهد بود... هری در وسایل شخصی من غیر از فوکس چیز ارزشمندی نیست... میخوام اونا جایی مخفی کنی که دست هیچ کسی بهش نرسه... هری با چشمانی گریان و حالی زار گفت:

نه... این نمی تونه باشه. تو نباید بمیری. یکی باید بتونه جلوی اینو بگیره...

دامبلدور با صدای بلند تری در حالی که چشمانش تقریباً بسته شده بود گفت:

نه... هیچکس نمیتونه. این طلسمو خودم اختراع کرده... بودم و به آبرفورث یاد دادم... وردش هست نیلیدروماجیسم. هیچ درمانی هم نداره... اینم آخرین چیزی که... بهت یاد دادم هری.

هر کسی تو این دنیا مسئولیت... هایی داره. این وظیفه من بود... که به خوبی انجامش دادم... دیگه بیشتر از این نه... من و نه کسی دیگه نمیتونه... کاری برات بکنه... بقیه را رو باید به تنهایی بری... یکبار بخاطر تو و وظیفه ای که نسبت... به تو داشتم به مرگ حقه زدم ولی دیگه نمیخوام... و نباید. به زودی می بینمت هری... خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو میکنی! بعد از گفتن این جملات لبخندی زیبا و پدرانانه زد و با همان چهره معصوم و به یاد ماندنی به خواب شیرین ابدی فرو رفت. هری داد زد:

نهههههههههه!! تام مارولو ری دل... قسم میخورم که بکشمت...
قسم میخورم... قسم!

و بعد از آن روی جسد بی جان بزرگترین جادوگر قرن افتاد. فکر می کرد ای کاش که او ققنوس بود تا اشکهایش زخم دامبلدور را بهبود دهد. ولی او مرده بود ، حتی از دست ققنوس هم کاری بر نمی آمد. دیگر نباید وقت را تلف میکرد. باید به محفل برمبگشت.

همه باید میدانستند که دامبلدور زنده بود ولی حالا مرده. دنیای جادوگری این بار در شرایط خطرناک تری قرار داشت. هری جسد بی جان دامبلدور را با جادو بلند کرد. در حالی که نمیدانست چه کاری میکند از هرم خارج شد و به محیط گرم بیرون رسید. موج گرما را میدید. گرمایی که آن را حس نمی کرد. گویا نه هری گرما را حس می کرد نه گرما او را. شاید خودش از خورشید نیز گرم تر بود.

در این افکار بود دسته ای از افراد در لباسهای سفید روشن به سمت او آمدند. گویا ماموران وزارت خانه مصر بودند. نکته عجیب اینجا بود که همه آنها چوبشان را به روی هری گرفته بودند. چیزهای عجیبی به زبان مصری میگفتند که هری نمی فهمید ولی به اندازه کافی عصبانی بود که نزدیک ترین آنها را بیهوش کند. با این کارش باعث شد بقیه افراد حمله را آغاز کنند. ناگهان حدود ده طلسم همزمان به سمت هری آمد. هری در ذهنش گفت: کالکتیفوس.

طلسم بنفشی از چوبش خارج شد و به تک تک طلسمها خورد و همه را نابود کرد. مصری ها تعجب کرده بودند هری از فرصت استفاده کرد و گفت:
فینتونیا مپوس.

اخگری سرمه ای رنگ جهید و به یکی از نیروهای وزارت خورد.

بقیه افراد او را دیدند که با سرعت زیادی در هوا پرتاب شد و در فاصله دوری روی زمین افتاد. همه آنها خشمگین شده بودند. هری سه نفر از آنها را خلع سلاح کرد ولی بلافاصله فهمید کارش بیهوده بوده چون طبق آن چیزی که دامبلدور گفته بود مصریها در جادوی پیشرفته ، حرفه ای بودند. همینطور هم بود چون آن سه نفر مثل زمانی که چوب داشتند از طلسمها استفاده میکردند.

هری باید سریعتر به محفل بازمیگشت و وقت کافی برای جنگیدن با همه آنها نداشت. به یاد طلسمی افتاد که آبرفورث در گرمولد پلیس روی مرگخواران اجرا کرده بود. با این طلسم میتوانست همه آنها را بیهوش کند ولی به انرژی بسیار زیادی نیاز داشت. از مقابل یک اخگر آبی رد شد و روی همه آنها تمرکز کرد و در ذهنش گفت:
ناکتو استوپوی فای.

تمام مبارزان وزارت خانه روی زمین افتادند. حتی خود هری که احساس ضعف و سرگیجه داشت از کاری که کرده بود ، متعجب شده بود. ولی وقتی به یاد دامبلدور افتاد دوباره حس غمگینی به او سر زد. دستش را روی صورت بی جان ولی دوست داشتنی دامبلدور گذاشت. در کمتر از دو ثانیه آنها رو به روی در خانه شماره ۱۲ گرمولد پلیس بودند. هری باز هم دامبلدور را با جادو بلند کرد. بین دو خانه ۱۱ و ۱۲ فضایی خالی که متعلق به هری بود وجود داشت .هری چشمانش را بست و به مرکز محفل فکر کرد. وقتی چشمانش را باز کرد ، خانه شماره ۱۲ را دید. جلو رفت و در زد.

نمی دانست که چطور در این وضعیت میتواند این کارها را انجام دهد. مک گوناگال در را باز کرد. با دیدن هری لبخندی زد ولی وقتی حالت چهره او را دید و چشمش به جسد دامبلدور که در هوا معلق بود ، افتاد ، خنده از لبانش محو شد. برگشت و به هری نگاه کرد گویا این امر را باورنکردنی می یافت. وقتی از واقعی بودن موضوع یقین حاصل کرد فقط توانست جلوی در محفل غش کند. هری داخل رفت و مک گوناگال را نیز داخل برد. لوپین و اسلاگهورن به استقبالش می آمدند. اسلاگهورن با دیدن آن صحنه دستش را به دیوار گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند. لوپین نیز ابتدا با حالتی عجیب به جسد نگاه میکرد ولی بعد روی زمین نشست و گریه آغاز کرد.

تابلوی مادر سیریوس سعی میکرد تا داد و هوار کند ولی با کاری

که گویا دامبلدور قبلا با او کرده بود این امر ناممکن بود. تقریبا همه محفلیها در خانه بودند و با شنیدن این سرو صدا به آن محل آمده بودند. مودی با چهره ای سرخ جلو آمد و در حالی که شانه های هری را گرفته بود گفت:
چه اتفاقی افتاده؟ زود باش به ما بگو هری.
هری سرش را پایین گرفته بود و سعی میکرد کلماتی که از دهانش خارج میشوند واضح باشند. در این حال تمام ماجرا را برای آنها تعریف کرد. خانم ویزلی در حالی که دستمال خیسش را به دور می انداخت آنها را به آشپزخانه فراخواند و گفت:
من جریانو به آرتور میگم. باید یک مراسم خوب هم برای دامبلدور بگیریم. از اول میدونستم که اون آبرفورث...
خانم ویزلی در حالی که غر میزد به سمت شومینه رفت تا ماجرا را برای آقای ویزلی تعریف کند. بعد از حدود یک دقیقه سکوت که بر آشپزخانه محفل حکم فرما بود کینگزلی گفت:
دامبلدور جانشین خودش رو در محفل انتخاب نکرد؟
هری گفت:

چرا. فاوکس خودش صاحبش رو انتخاب میکنه و صاحب اون رئیس محفل هم خواهد بود. فقط امیدوارم آدم خوبی باشه. من که از پستم در وزارت خونه استتفا میدم.
خانم ویزلی در حالی که بیشتر گریه میکرد و سرش را از شومینه بیرون آورده بود گفت:
اوه خدای من هنوز باورم نمیشه چطور ممکنه؟... من میخوامستم شما رو برای تعطیلات کریسمس دعوت کنم ولی حالا به نظر من هاگوارتز امن تره. آرتور حسابی شکه شد. میخواد تا یک ساعت دیگه همه اعضای جامعه رو باخبر کنه... میگه دیگه هیچ جای دنیا امن نیست... میخوان هاگوارتز رو چند روزی تعطیل کنن... هر اتفاقی میفته تعطیلشون میکنن... اینجوری فکر نکنم به درسهاشون برسن...

در بین حرفهای خانم ویزلی صدای آهنگ دلنشینی بلند شد. هری میتوانست همه چیز را فراموش کند حتی مرگ دامبلدور را. انرژی که به خاطر اجرای آن طلسم از دست داده بود را به دست می آورد. ققنوسی که عامل این اتفاق بود از پنجره وارد شد و روی جسد دامبلدور نشست و جیغ بلندی کشید. هری ناخودآگاه از جایش بلند شده بود.
فاوکس مستقیما به سمت هری آمد و روی شانه او نشست. آهنگ با طنین بیشتری سروده میشد. و ناگهان این موسیقی

زیبا قطع شد.

مودی با چشمانی باز به سمت هری آمد و دستان هری را در حالی فشرد که به فاوکس خیره شده بود و گفت:

باورنکردنیه! خیلی عجیبه! اون حتما قدرت این کارو در تو دیده. نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت!

هری که نمی دانست چه اتفاقی در حال رخ دادن است گفت:

منظورتون رو نمی فهمم پرفسور مودی!

مک گوناگال (که توسط تانکس به هوش آمده بود) جلو آمد و گفت:

دیگه بهتره مارو با اسم کوچیک صدا کنی هری. به هر حال تو دیگه رئیس محفلی.

هری که چیزی نمانده بود از روی صندلی بیفتد گفت:

چی؟ من؟ مگه من خیلی قویم؟ یا میتونم مثل دامبلدور باشم؟ به نظرش همین که دامبلدور مرده بود به عنوان مشکل ، برایش کافی بود. تازه میخواست استتفا دهد و مدتی استراحت کند که باز هم دردسری درست شده بود.

تانکس که باز هم کمی از رنگ موهایش کاسته شده بود گفت:

نه. ولی این باعث نمیشه که نتونی رئیس محفل بشی. رئیس محفل ققنوس باید یک فرد با فکر و توانا در اندیشیدن باشه و باید مثل تو دشمن جادوی سیاه باشه. فکر کنم همین مشخصه ها بسه. تازه شاید خودت هنوز متوجه نشده باشی ولی در این مدت خیلی قوی شدی. و امروز کارهایی کردی که من به زحمت انجام میدم.

هری در حالی که سرش به شدت درد میکرد و سنگینی فاوکس را روی شانه اش احساس میکرد گفت:

خب میشه حالا به نفر منو با وظایفم آشنا کنه؟ گرچه فکر نکنم بتونم مثل دامبلدور باشم...

مودی در حالی که گوشه ای لم داده بود گفت:

به نظر من آلبوس باید یک روزی میمرد گرچه دیگه کسی مثل اون پیدا نمیشه ولی هر کسی یک پایانی داره. اینم پایان آلبوس بود. اما با مردن اون هدفهات از بین نمیره. ما اونا رو ادامه میدیم. حالا به سرکردگی تو و فردا به فرماندهی یه نفر دیگه. الانم به نظر من بهتره بری استراحت کنی چون مشخصه که حال درست و حسابی نداری. وظایفت رو بعدا من بهت میگم. همان چیزی که هری میخواست: کمی استراحت. ولی یادش افتاد که اتاقی برای اقامت در گریمولد پلیس ندارد. برگشت و به

خانم ویزلی نگاه کرد. توان حرف زدن نداشت. خوشبختانه خانم ویزلی منظور او را از نگاهش فهمید و گفت:
اوه. تو دیگه باید تو اتاق رئیس محفل ساکن بشی. اگه میخوای
لوازم اتاق رو برات...
هری ناگهان گفت:

نه... مرسی... خودم میدونم باهاشون چیکار کنم.
هری رفت و به اتاق دامبلدور رسید. در را باز کرد. فاکس از روی
شانه او بلند شد و روی چوبی که محل زندگیش بود رفت. هری
تازه متوجه شد که چرا در طول این مدت آن را ندیده. فاکس در
گوشه ای تاریک از اتاق بود که برای دیده شدن نیاز به دقت
داشت. اتاق خلوت تر شده بود ولی هری فکر کرد بهتر است اول
ترتیب وسایل دامبلدور را بدهد.

اولین چیز میز دامبلدور بود که هری طی یک بازرسی دقیق
فهمید تمام کتوهایش خالی است. تختخواب طلایی دامبلدور
با حکاکی های زیبای آن که هری تصمیم گرفت آن را برای
خودش نگه دارد. چند خرت و پرت از جمله سازهای دامبلدور که
هری همه آنها را برای همیشه به زیرزمین دنج و ساکت آن خانه
فرستاد. و بالاخره دریای خاطرات دامبلدور به همراه چند شیشه
کوچک حاوی محلول نقره ای. چیزی که عجیب بود نامه ای بود
که کنار آن تشت سنگی گذاشته بودند. هری دست پیش برد و
آن را باز کرد. چنین نوشته بود:

هری عزیز

میدونم الان که این نامه رو میخونی من مردم چون اگه زنده
باشم خودم برش میدارم! شاید به نظرت عجیب بیاد ولی تو این
مدت هر وقت از خانه بیرون میرم این نامه رو برات اینجا میزارم!
خیلی زود بود... خیلی زود برای تو ، ولی خیلی دیر برای من.
یادت باشه مرگ بدترین چیز نیست... برای همین نباید ناراحت
باشی چون این همون چیزیه که تام ریدل می خواد. من به مرگم
نزدیک بودم. حتی بیشتر از تو ، به اون نزدیک بودم. مهم نیست
که من الان مردم... مهم اینه که اونهایی که الان زنده هستن
نمیرن. چیزی که اتفاق افتاده ، گذشته اما آینده هنوز مشخص
نیست چون آینده چیزیه که ما مشخص میکنیم. ولی بعضی
وقتها گذشته به آینده ارتباط داده میشه. مثل این تشت سنگی.
برای همین من به تو این دریای خاطرات رو میدم و نمیخوام دیگه
بعد از تو چیزی مثل این روی زمین باشه چون آینده نباید با
گذشته مرتبط بشه. شاید اون خاطراتی که برات گذاشتم به

دردت بخوره ، شاید فوکس تو رو انتخاب کنه و کمکت کنه ولی
من و یادم دیگه به درد تو نمیخوریم. سعی کن ما رو برای
همیشه از فکرت دور بندازی. به هر حال زمان دیدار نزدیکه. شاید
صد سال دیگه ببینمت شاید یک دقیقه دیگه. ولی سعی کن
وقتی با هم ملاقات میکنیم تو بهشت باشی و پیش پدر و مادرت
نه پیش ولدمورت تو جهنم. اینها آخرین نصیحتهای من بود به تو.
راستی هری یک چیز مهم که من نتونستم توی اون دنیا انجام
بدم ، لطفا به جای من از هاگرید عذرخواهی کن. من خیلی در
حقتش بدی کردم.

دوستدار تو آلبوس دامبلدور

هری میخواست گریه کند ولی طبق آنچه استادش گفته بود
نباید گریه می کرد. حق با دامبلدور بود ، ولدمورت نیز همین را
میخواست. او میخواست تا ابر زشتی ، پلیدی و نا امیدي بر دنیا
سایه افکند. در نتیجه هری در همان لحظه تصمیم گرفت تا دیگر
ناراحت نباشد. مطمئنا چیز های زیادی در این نامه نهفته بود.
دامبلدور به صورت غیر مستقیم از او خواسته بود که در برابر
ولدمورت و مرگخوارهایش از طلسم های نابخشودنی استفاده
نکند. اما در آن لحظه هری فقط استراحت میخواست و تختخواب
گرم و نرم و زیبای دامبلدور او را وسوسه می کرد. هری
نتوانست مقاومت کند و همانطور که دامبلدور خواسته بود بدون
هیچ فکر و ناراحتی به رختخواب حمله کرد.

منبع: gadoogaran.org
www.lwag.blogfa.com